

ای دمه چگونگی از تو امید و فاد کرم تو انداخت که تو بر پادشاهی ترا عزیز و کرامی و متمم
 نمی کرد ایند بیانه که در ظل دولت او عذاب و ارفاق ارتجاع میزدی بسبب طاعت آسان آسان
 مسائل پای افشار بر فوق و میدان می این معالمت رو اداشتی و حقوق انعامه را ارا دادی
 نابوده انکاشتی

بیت

نه از حق نه از خود ترا شرم بود نه از مردم ترا زرم بود
 و من از چنین کس اگر مر از فرزندک دوری که نیم خرد از جندم را معدوم خواهد داشت و اگر
 با چنین ناکس ترک رفعت کنم عقل منهای مرا بصوب نسبت خواهد داد

قطعه

قطع صحبت کردن از یاران صورتی ^{شیرازی}
 که خصونیا با او بی خصوری خوشت
 مددی که بخشش شرم نکرد و خاطر
 از چنان همدم بعد فرنگ دوری ^{خوشت}
 و چنانکه صحبت اختیار و ابرار را منفعت بی نهایت معصاحت با اهلان و اشرار را مضرت بی نهایت
 و صحبت به آن زود ترا بکنند و ضرر آن در اندک زمان بطور رسید پس آنکه عاقل کامل باشد باید که
 دوستی با مردم و امانت و استوار معاش و راست گوی و خوشخوی کند و از همدمی که داب و خایان

و بدخوی و فاسق اجتناب نماید

نظم

چو نتوان در بروی خلق بستن
بخلوت خانه پنهان شدن

رفعی نیک باید کرد حاصل
که صحبت را شاید هر سید دل

مراست این سخن از عاقلی باد
که رحمت بر روان پاک او باد

که باید نشان هر کس که شیاً
زیاریان با خسر شد گرفتار

و هر که یار نا اهل کند و بیاری نادان
سقط کرد و بدوان رسد که بدان باغبان رسید و من

پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

کلید گفت آورده اند که باغبانی بود مدتها با انواع زراعت مشغول بوده و عمر ناتین در عمارت

باغ و بوستان صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس سانس از نرگس اشجار خاک

حسرت در دیده روضه ارم کرده بود و از طراوت ازهار و انهار و اعجاز حیرت بر سید بستان

خورش نهاده درختان رنگارنگش را جلوه طوسی ظاهر و از کلهای زرنگارش فروغ تاج کمال

با هر روی زینش چون رخسار شاهد حمله پوشش منور نسیم بویش چون گلستان و غیره نوشت

معطر و جنت جوان بخش بسیاری اما چون پیران شست خمیده و میوه حلاوت آورست چون
 علوای هشتی چو آب آتش رسیده الوان میوه های زبخی و خویشتی در نهایت تازگی و نهایت
 لطیفی سبب بی آسایش چون دقن و لبران سیم تن و لهارا صید کرده و بزنگ زبیا و بنوی
 راحت افزا عالمی را در قید آورده

قطعه

سبب را با دقن یار مسابه کردند زنگ او سرخ شد و روی او خوشبخت
 سبب مانند چراغیست و خشان درخت روز روشن بهر شاخ که ویست چراغ
 امروز از هر شاخ کوزهای آب حیات با صراحیهای پر جلاب نبات در او نچید و بصلای علوی
 بید و میل کا ایلان بی سربایه و سود را بر اینجمله

نظم

وصف امروزه چو گویم که بشیرین و لطیف کوزه چند بانست معلی بر بار
 و به سطله پوس چون صوفیان شب خیر با رخساره زرد ز سر زنجیره خائشاه ابداع پرون آورده
 و روی کرد آلودش دل در دالودها شمت از از مهر ماه و زمان است با...

بیت

بزره زهر است و من آن مهر مژده
 او آرد و مهر روغن مهره خوش
 کوی زرین ناریج از میان برکب سیر چون کره آفتاب
 انوار سپهر انصرا تا بان و محرم مطای تریج با حکمت
 دلارای و رایحه روح انسانی در صحن بوستان در حسان

نظم

انارش چون لب دلا در خندان
 حرغیا ز احسب فی آب و ان
 برای امتحان کردون زر کا ز
 فکده جوهر یا قوت و زمان
 چون نظم و صف شفت الویر
 سخن در روی ترو شیرین نماید
 هنوزش لب سوی لب نرسید
 که آب حسن و لطف از وی چکیده

در یک جانب انجیری نظیر که دست قدرت وصف جالش بر طبق و اللین نماید و حاوی این زینا
 از حساس و قدرت داوه دار طسرفی دیگر انکور پر نور که خامه حکمت شرح کمالش بر دستگیر
 فانتنا منها جاد و عننا کشیده چون آله زر بر کف برک انصرا میدهد و بر توانی تو چو مالو
 پس نویسد که در آن بفرستد دانها و انکور را
 زر کارش بوزده سیر خط طرفه صد ار چون ماه تمام که از اشق سپهر میا فام روی نماید بخجوه در

نظم

خزیره کوی که در آن سیر گشت
 کوی پر دار داشت بست

سزده خطی در خط او موسی نه مشک و می مشک بدن بونی

پرو همکارا به درختی چند ان پیوند بود که برک پدر و عم فرزند نشست و روز کاری به بهایی
در ان باغ میگذازند حاصل الامراز حشت بهایی به شک آمد و از دست افراد و بی یاری
بعایت طول شد

مصراع

کل بنیسه هم هست و یاز نیت چه شو

الفصد از الم تفرده مجروح خاطر بکشت دشت پرون شد و در دامن کو بهی چون عرصه طول الم فضا
ان نهایت پذیر بود سیری مسموم و قصار اخری زشت سیرت قبح صورت نامحس طمعت نایاب
طنیفت نیز بواسطه شهای از فرار کوه رو به شیب نهاده بود فی الحال که ملاقات نمودند از طرفین
بعلت جنبیت سلسله محبت و حرکت آمد و دل رو ستایی بوانست و مصاحبت عرض
ما پل شد

عموی

فرزده کا مدبرین ارض و سما
جنس خود را سپی چو کاه و کهر باست
ناریان مرماریان را جاؤ بند
نوریان هم نوریا ز اطلال بند

صاف را هم صافان از عیب شوند
در دراهم هر کمان جا زینند

با طلائع ترا چه ربا بد با طلسی
عاقلا ترا چه خوش آید عاقلی

اهل باطل با طلائع ترا میکشند
با هیان از با هیان هم سر خوشند

خرس ناویده مطلق روستایی را مشاهده نموده بکلی و آب شبه صحبت او شد و مانند کاشانی هر

فرپی او نهاد و بدان باغ همشت آسا و آمد و با نعام و شیرین آن میوه های لطیف دوستی در میان

ایشان مگر که شادین نهال محبت در سر زمین دل بر یک رسوخ یافت

نظم

کلیج باغ نمیبودند بچند
ز وصل مگر که پیوسته خرسند

هر گاه که باغبان از عیان سستی بسایه استراحت سر فراغت بر بالین راحت نهادی خرد

از روی دلجویی و هواداری بر سر بالین او نشسته مکن از روی او میراندی

مصراع

کسی میرخواند اسم که کند سایه بر آن لب

روزی باغبان لطف یون نمود خسته بود و در خواب رفته و مکن بسیار بر روی او جمع شده خرد

مکن زانی اشتغال نمود و هر چند کس از برندی در حال بار آمدندی و چون از اینجانب منع کردی

ز عطف و کبر و جرم کردندی خرمی اشفت شد و شکلی بقدر هیبت من برداشتم بقصد آنکه من
سکسّم بر روی محبت آن بیچاره زد و کس از آن بی آن سنگ سپهر رسید و اما پیر ما غیب
با خاک یکسان شد و از اینجا بزرگان گفته اند که هر حال دشمن دانا از دوست نادان بهتر است

بیت

دشمن دانا که عشم جان بود نهر از آن دوست که نادان بود
و انمشل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر در معرض تلفت باشد و سینه خد
بلا را هر طرف کرد

بیت

صحت اهلان چو یک تعیت کز درون خالی از برون سیست
و نه گفت من آنچنان ابله نیستم که منعت دوست خود از نصرت با نشناسم و خیر او را از شر انکارم
کلید گفت من از ایشناسم که تو در حاققت بدان مشایستی اما غما بغرض دیدن دل را بر چه چیز
مگر و اندکین که با بر غرضی جانب دوست را فرو گذاری و هزار تو چه ما موج برای اعتدال آن ماند
هری نیانکه در ما و شیر و شیر بر این همه خدرا خجیه و هنوز و همونیکه از آن سبب که هر تو می کنی و مثل تو با
دوستان چون مثل آن بزرگانست که گفته بود در شهریکه و شش همد من آسن خورد و چوب

اگر موشگیری کو دکی در بر باید و مہ گفت چگونہ بودہ است آن

حکایت

کلیدہ گفت آوردہ اند کہ بازرگان فی اندک مایہ پسری میرفت بطریق و وزیر ایسی صدر من این در خانہ
دوستی و ودیعت بناوہ اگر ضروری افتد از اسیر ماہ روزگار ساحہ ششہ معاش را استحقاق
و بعد از آنکہ بازرگان غنہ سپان رسانید و بار دیگر بقصد رسید بدان این محتاج شد و
مدین این را فروختہ بود و بہای آن حیرت آورہ بازرگان روزی بطلب این زیویک وی
رفت بعد از این اورا بخانہ در آورد و گفت ای خواجہ من آن این زیویا پاست و پستولہ بناوہ بودم و
حاضر جمع کردہ عاقل از آنکہ مرا گویہ سوراج مہی واقع شد و با او ہشتم ہوش فرصت غنمت
ساحہ بود و این را عام خوردہ بازرگان بگذاشت و گوی کہ ہوش با این دوستی
در دودمان اورا بیان لغتہ خوب و نرم قدرتی تمام است

بیت

موش را غنہای این است . . . بچو مالودہ راحت اکلعم
ندہ زمین باست کوی شبیدن این سخن ساو سد و باخو و گفت این بازرگان بلہ بدین کفار و فتنہ
گشت و ال را این برداشت بسچ بہ از ان نیست کہ اورا جملہ دزی کتم بہم خلعت ہر

نیافت بجای آرم ما ابن محمد را نگیدی پدید آمد پس خواجه را اصلاحی جهانی زد و گفت

بیت

گر بهمانی قدم در کلبه نامی نهی اطف میفرماید و بر چشم مایا می نهی

خوابه سر بود که مرا امروز همی ضرور پیش آمده شرط کردم که با ملد و بگاوه باز آیم پس از منزل وی پیرون
آمده پسری زان او پر دو در خانه پنهان کرده علی الصبح ساج بر در خانه میزبان حاضر شد میزبان پریشان
حال زبان اعتراف نمود که ای همان عزیزم ضرور دار که از وی باز پسری از من غایب شده و دوسه
نوبت در شهر و نواحی منادی زده اند و از آن کم شده خبری نیافتم

بیت

باعتوب صفت ناله گمان می کنم افغان گایا خیر یوسف گم گشت که بارو

باز دکان گفت من یاره ز که از منزل تو پیرون می آمدم بدین صفت که میکوی کوبی را دیدم که مشککی
اورا برده شده بود و پروا کرده و روی هوا میسود و این سر یاد بر آورد که ای خیر بنحو جهان
پرامیکوی و دروغی بدین غلت برای چه نوبت میدی مشککی که تمام جبه او نه من
را که لوزان او من با پیش کوبیده بود باز کار بخند که انشا بن عیب
که می صد من آید و ...

که حال چیست گفت غم مخور که موش آهین را نخورده است خواجہ جو ، او کہ دولت است
 کہ موش کیر سرت را نبرده است آہین باز دہ ولو کہ استان و آہین بدین اورہم نماید
 در مذہبی کہ باولی نعمت عذر تو انکر دیدست کہ نسبت بد طران چه توان اندیشید و تو چون
 علم آین کردی دیگر از ما بتو امید و فاداری و طمع حق کداری نماندہ و برین موش سزدہ
 علمت بد کرداری تو پر سیر لازم است و از تیری مکاری و غداری تو اتر از آب

عین

پیوند دولت از چون تو بی برین سر ما بہ سعادت روی بر اندیدن

نیکالہ کلید و دمنہ بیجا سید سیراز کار کا و فارغ شدہ بودہ اورا رخاک و خون افتد با

ما شہرچہ سیاست کار سیرہ را بساخت و عرصہ پیشہ را از وجود او سپر بخت و قوت خیم کشید

ت غصب نسلیں یافت در تل اٹا و و بانو گفت دروغ آرسہ بہ بیان عقل و خود و رای و

ہم کہ درین کاروی بصلوب زوم یا قدمی بخطیہا نمودم و در آئینہ از روی من رسانیدم ^{کذا}

خیانت سپرد من باری تمسید خود را نصیحت زوہ کردیم ہارویا از تو را بہر

س لاک چناندم

و بعد از آنکه سخن اهل عرض در معرض قبول افتاد و عیال پذیرد یا قولی ناستوار و در حقیقت
 آمدند که و ملاقات آن بدان تواند که سخن صانع عرض را بروی کوشمال و هر که سبب محبت
 کرد و در این راه آن غموت من بعد کسی بر آن عمل است و او را نمود و عمر را از میان آن سبک سازد
 باید شرم بود

نظف

بر انداز سبب که خار آورد
 چنان سوز را کشید بهر چرخ
 پیروز خستی که بار آورد
 یکی به در آتش که خست می بداع
 و مصداق این قول حکایت سیر و منه است که چون بر عذر او وقف یافت بر نظر و ان
 او مطلع گشت او را نوعی سیاست فرمود که دیده است باره گیران بدن روشن شده است
 فاعتبروا اولا اولی الاصل امر و در زبان ساختند و صورتان قضیه بران وجه بود
 پس حضرت گریه ای صاحبان بصیرت
 که چون سیر از کار کاویب و اخت و بحیثی که در انکار نمود و بود پشیمان شد این گشت بدست
 بدانان ملامت میکردید و سر حضرت بر زانوی حیرت می نمود

بیت

می کشید از خست و غم راه سیر
 کجا چو می آید هر چه در عالم آید

درد برایشند بود و آنچه او درین کار شتابزده کنی بود هر دو چیز است خیال و نیست که این همه چرا

روی نام و تدبیر هر دو است

قطعه

عنان نفس بدست سوار بودم / خلاف عقل و حس و کردم و خفا کردم

کنون بدانم و در نشستم در سود / چه سود گفتن بسیار کجا این چه کارم

بهر مدتی بسیار برین منوال و رخصه و طلال گذرانید و بخت اندوه خاطر و توجع و غم بر او پیش برسانید

شده بود و کما عیت بکمال سببه الناس علی دین ملوکهم و اهل ان پیشه سرایت کرد

مهم بر دین پادشاهان خود اند

مجموعه بریشان خاطر و پراکنده دل بودند

بیت

ال شیخ لاله سوتند و ز نور آفرین / در به که سگری جبین و ان ذممت

که اویت حقوق خدمت و موافق ملائمت سر به بادید کرد و ملائمت زیادت شد و مشت

بسیاری بروی استیامان یافت و نیز ابدان تنی بودی که حدیث او گوید و ذکر است

بیت

از یاد تو شدم زمانی غافل / یا میگویم با من تو نیستی نوم

بامه کیش از حوس خلوتها کردی و از ایسان حکایتهما در حواسی شی با پلنگ هم از مقوله
 می گفت و سوزید و آفت کی دل شرح میداد پلنگ گفت ای تک اندیشه بسیار در کار یله
 دست تدبیر از دامن طافی آن کو ماه باشد مودی بجنونت و طلب مدارک مهمی که در وایره محالاست
 داخل بود از مرکز عقل و دانش پرون و بزیرگان گفته اند

بیت

انداخته تیر ابشت آوردن سوان سوان ترا بدست آوردن

و بر که در حسن چیزی که بدست آوردن آن متعبر بودی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلب یابد آنچه
 داشت باشد بهم از دست برود چنانچه رو باه از روی یا قش مرع کرد و پوست باره که بدان
 اسطوره داشت از دست برادرش فرمود که چک بپوشد دست آن

حکایت

پلنگ گفت آورد و اند که رو بهی که سینه طلب طعمه از سوراخ پروان آمده سر بانی سیران می کرد و
 بخت لقمه اطعامش بیایان بقدر حرص و شهومی نمود تا گاه رانجه که در دهنش روح اولون
 بود سانس سید بر آن توبه نوده پوست پاره تاره دید که بی انسی باع لوسته خورد و
 پوست آنک را بست و با بد زبانه سینه یار بستنایی به غنم در آنجا

هر چه تا مهر را بسزای وی پدید آمد

بیت

مردم بودم بوی یار و لعلوار آمدن
بار دیگر جان از تن رفت باز آمدن

رو باه آن پاره پوست را بچنگال آتشف آوره روی باو ای خود بنساز

مصراع

چون یار بدست آمد حسرت ز همه جوهر

در میان راه گذرش بر کناره دمی افاد مرغان فرید و دید و قضای صحرا بچرا مشغول گشته و علا

زیرک نام به نگاهبانی ایشان میان مراقبت در بسته رو باه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آ

و بدوق خیال معسر ایشان از پوست پاره و زاموشش کرد و در آسای ایحال شعالی را کد بر

ایموضع افاد پرسید که ای برادر میمنت که بغایت اندیشه مندی چه واقعه حادث شده است

وجه حادثه واقع گشته رو باه گفت ای عزیزان مرغان را می بینی که زبان حال هر یک تکرار معنی و

لیکچر طبع عالمیتهون جاریت و سریت و لکنها ما نشسته الا نفسی و

کوتک برنده از آنجا خواهند
در آسای در پیش
آنچیکه خواهد بخش کند او را نفسها

سزای ایشان ساری

بیت

سر پای او همه روح محبت است روح بدین لطافت و پاکیزگی کم است
 و من بعد از مدتی که بیلای جوع و غلبه کوشکی مبتلا بوده ام کچو خنجر این ازراق پوست پاره بمن ارزانی
 داشته و حالاً جاوده شتهاد اعینه آن دارد که ازین مرغان یکی پنجه آرد و کام آرد و را بجلا
 گوشت او که لذت حیات دارد شیرین گرداند

بیت

عین من تلخت و گریه از لب شکرش شربتی بخشد مرا کام دلم شیرین شود
 حال گفت بیات بیات بر من مدتی همسایگی میکرد که در کین این مرغان بوده ام و مترصد
 کی از ایشان کشته فاما آن غلام زیرک که نگاهبان ایشانست طریق محافظت نوعی مرعی میدارد
 که صیاد محیل از خوف پاسبانی او صورت ایشان در دام نقش کند و فکند و تعاس متفکره از
 بیم کبابانی او نفس ایشان را بر لوح تحیل نتواند کشید و من درین آرزو میگردم و بجز در خیال روز شب
 شب و بروز می آرم تو که پاره پوست تازه یافته غنیمت شمر و از شیرین فصولی در گذر

بیت

دلارامی که داری دل بروب دگر چشم از همه عالم فرو برد
 رو باه گفت ای برادر ما بر اوج مراد بکام دل بری تو اگر در خصیص خست و دناشت بنا کامی چه دن

در آبی و نیک بیاید است قصه بوی قصه آن دراز کوشش که دم می طلبید و کوشش بر بر باد و درو با
پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

شعاع گفت

نظم

بوده است حسری که دم نبودش	روزی غم می دیدم می فرودش
در دم طلبی قدم همی زد	دم می طلبید و دم نمیزد
ناکه نه ز راه اختیاری	بگذشت میان گشت زاری
دوستان کوشش ز کوشه دید	بر جست و از دو کوشش پیرید
مسکین خسرک از روی دم کرد	نایاقه دم دو کوشش کم کرد
انگس که ز حد برون نهد کام	ایست سرای او سر انجام

رو براه از غایت حرص و طمع روی در هم کشید گفت

بیت

من خیال بار دارم و کسی را در دست
کز خیال او شوم خالی خیال باطل است

و ما ساکن که من چگونگی باطایف الحیل مرغی لطیف بچک خواهم آورد و چون در استان شکاری
 در دام تصرف خواهم کشید این کیفیت در روی برغان آورده پوست را با نجا بگذاشت شمال
 که نصیحت او در دل سنگین رو باه اثر نکند روی از او بر تاقه جانب ما وای خود شافت درین میان
 زخمی در پرواز بود و نظرش بر آن پوست پاره افتاد از آنجا نوری مده تصور کرده بساطی تمام او را
 در حوزة تلک آورد و روی با وج هو انما و از آنجا جانب رو باه رسوز نزدیک مرغان نرسیده
 از یک نگاه بیرون جست و چون بدستی بجانب وی افتد چنانچه از آن بدست رو باه رسیدی
 رو باه از ترس جان دل از سخت مرغان بر کند و محیل تمام افغان و خیران رو بان پوست
 آورد چون بموضع معین رسید از پوست پاره اثری ندید روی بقیه گاه دعا آورده خواست که
 بسیل تضرع عرض حال خود او نماید است که بالا گرفت و دید که زخمی پوست پاره در
 جنگال بر میسر و میگفت

بیت

برود بودی و داوت آمده بود چون تو کج با خستی کسی حکند

به ازالم نایافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست سر بر زمین میرد تا معشیش پستان
 و مقصود از ایراد انجیل است که تلک بدست خود یک رنگ از ارکان مملکت را خراب کرده بجات

باقی کهنای پرواز و تعدد دست بران بارگاه و لطف پامراوسران سپاه فر و میگرد
شکر شکر هیچ وجه بدست نیاید و لیکن باقی حدسکاران قدیم از طراز سبب دورمانند شیراز
مال بسیار فرمود که این سخن صحت و هوای است فاما در باب شکر از من خطای و ایش
و اگر اضطراب من جهت تلافی است بلیک گفت تدارک و تلافی آن با اضطراب میگرد و بلیک

درست درای صواب و توقع باید

بیت

چو در طانس لعرده افتاد بود
رہانده را چاره باید زور

مسلح در انت که ملک بساع ترک جرع و بیخودی کرده بنای کار بر تدبیر نهد و از پی هم شکر
و تحقیق احوال او بروی در آید کشت و همین آن نزد خاطر و فاع روشن کرده و اگر آنچه از
شکر بسمع ملک رسانیده اند و اصرار بوده او خود بسرای غدر و خرای کفران رسید و اگر در
باره او اصرار کرده اند و سخنان لا واقع باز نمودیم و صاحب عرض را هدف تیر استقام باید کرد

مصراع

آنرا که بدست وقع کردن نیکوست

شکر گفت وزیر نیکت تویی و در این بدست برای صاحب تو است نظاری تمامه و وفادار

اندیش ترا در حسب منافع و دفع مکاره پیشوا و منتداسا حتمی بر نوع که مقتضای عقل و روشن روی
بیمنا باشد این کار را از پیش بر گیر و مراد بسیاری تدبیر از کرد اب اضطراب بیرون آر پلنگ
متحد شد که با نذک زمانی حقیقت انهم را بر نظر انور پادشاه بجلوه آرم و یک دقیقه از دقایق تحقیق در

حجاب خفا و پرده تعویق نگذارم

بیت

همه حالها را برای منیر برون آورم همچو موی از خمیر
شیر بدین وعده تسلیم یافت و چون پگاه شده بود پلنگ اجازت طلبیده بوماق خود متوجه شد قصار گذشت
برسکن کلیده و دمنه افتاد و دید که میان ایشان مباحثه میرو و سخنان بلند از جانبین گفته می شود پلنگ از اول
حال بر دمنه بد مکان بود در بیوقت که او از مخاطبه و معاتبه از منزل ایشان بگوش وی رسید و دغدغه اش
زیاده شد پیش آمد و در پس دیوار ایستاده گوش بهوش با سماع کلمات ایشان بگوش و کلیده میگفت ای
دمنه بزرگ کاری کرده و عظیم مهمی از کتاب بنوده و ملک را بر نقض عهد و استیجاب خیانتی تمام نمود
ساحی و آتش فتنه و آشوب در میان بساع و وحوش برافروختی و این میم که ساعت بساعت با
آن در حق تو رسد و تعب و نکال آن گرفتار کردی

بیت

هر که تیغ نسیم شد پروں فلکش هم بدان بریزد خون
 و میدانم که چون اهل این مشبه بر عمل تو واقف گردند هیچ کس ترا معذور ندارد و در خلاص تو مدد کار
 نماید بلکه همه بر کشتن و عقوبت کردن تو متفق الحاکم شوند و مرا با تو بعد از این هم چنانگی کردن صلاح نیست که گفتند

قطعه

بابدان کم نشین که صحبت بد کرچه پاک که ترا پیدا کند
 آهانی بدین بزرگ که را دزد ابر نماید کند

بر خیر و بیماری و کز در آئین من بعد با من خست لاط و امراج در توقف دار که دیگر از من دوستی و
 هم صحبتی نباید و من گفتای یار عزیز

بیت

که بر کنم دل از تو و بردارم از تو هر آن هر بر که من کنم این دل کجا برم
 طرح معارفت مسند از و مرا از صحبت خود محروم ساز و مرا در کار تیر به زیادت علامت کن که کار تو را
 یاد آوردن سبب تلال است و تدبیر هستی که در چیز تدارک نیاید از قبیل خیال مجال سو دای فاسد
 سر برون کن و روی شاه مانی و فراغت آور که دشمن عزیمت عالم عدم کرد و هوای آرزو از غبار شب
 صافی شد و ساقی مراد خبر عداحت در ساغر شاه مانی ریخت و ابواب تال بر روی اجال کلاه

و عجز امید و چمن نوید شکسته

بیت

ساقی می رده و غم مخور از دشمن دوست که بکام دل ما آن نشد و این آمد
کلید گفت با وجود آنکه از جاوه مروت انحراف و رزیده و اساس قنوت را به تبر خداری حلق پذیر کردی
بنور و اعیه فراغت واری و امیدواری که اوقات تو سلامت و عاقبت گذرد

مصراع

سودای خانی بچرخشگر محالی کرده

دندگفت نه آنست که از شامت خیانت و معاقبت مکر و حیلت بجز بودم با قیامت سخن چینی
که ازت عرض پردازم بر من پوشیده بود اما محبت جاه و حرص مال و استیلا می حسد مراد
چنین علی تحسین کرد و الحال بده این کار را چاره نیست انهم و تدارک از آن بدبیر نمیست او نم

مصراع

چاره و این کار بیروست ز امکان چون کنم
پلنگ این فصل سخن استماع کرده و بر کجای احوال اطلاع یافته بنزد یک مادر شیرخت و گفت
در میان می آید شرط آنکه بلکه سینه سر ماید که بیخه تی افشای آن جای نزار و پس از سوگند و ایمان

تأذیر

و تاکیدات فراوان آنچه میان کلمه و دهنه واقع شده بود تمام بازراند و ولایت کلمه و است از دهنه
 بروی مستوفی تعزیر کرد ماد شیر از کیفیت این حادثه متعجب گشت و روز دیگر عادت محمود بدیدن
 شیر آمد شیر ابعایت شکمین و اندیشه ناک یافت پرسید که ای پسر موجب فکرت و سبب خیریت

نظم

ماه تمام تو چه شد هلال سرور و ان تو چه شد خلال
 این همه اندوه تو از بر چیست و این همه فسر یاد تو از هر کجاست
 شیر گفت سبب هلال من کشته شدن سرب و یاد کردن اخلاق و اوصاف است و چو نه آنکه میگویم
 ذکر او از خاطر من دور میگرد و یاد او از دل من فراموش نمیشود

نظم

بجان تو که و امون شستی نفسی و کر چه میشدی اکنون نمی شوی پس کم
 کو بظن که حسرت بکن در امونم کنم اگر شوی چون نمی شوی پس کم
 هر گاه در مصالح ملک تاملی رود و بمخلصی مشفق و نامحیی مدبران و دوستی امین و چاکری و فادای
 محتاج کردم خیال شتر بر در برابر آید و گوید

بیت

فان خدمت و آیین و فنا
بسیار بجوی و نیای بی چوئی

ما در کیفیت شهادت هیچ کس در جمله نورعین جلالت شک و تخمین برابر کو اینی دل پاک مرتب از
سخن ملک آن مفهوم میشود که دل او بر یکسان می سر بر گواہ است و هر آنکه چون کشتن او بر مانی واضح

یقینی صادق بود و صاحب غرض در صورت بیضحت حال او را بخلاف راستی و انموده هر

ساعت تا سعی تازه و مدامی بی اندازہ روی می نماید و اگر در آنچه ملک رسانیده بود مدفکری بی

و توسن غضب را با حکام شکم می ایستد کسی منع کردی و تبارکی آن شست را بر و شنای عقل نورانی

در تعین ماحی این دم در دام ندیم نبایستی فاد و در شجرت و نشاط را بر طاقچه عدم نشایستی نه ساد

انظم

با بستگی کار عالم بر آرزو
که در کار گرمی نیاید بکار

چراغ از بگر می یسرو حی
نه خود را نه پروانه را خوشی

شکب آور و بند با کلاه
شکب بند را کس پیمان بند

شیر کفت ای ما در چنانچه فرمودی وین کار نفس من بر عیقل غلبه کرد و دانش

غضب بنامی حلم را بسوخت و حالا از مدارک آن صورت که در مقوله حالات ^{خلیت}

جز تعامل چاره نیست فاما بدترین حالات آن تواند بود که بخت ما در دست تیر علامت باشد